

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



انتشارات شهدای نینوا



# به خدای سپاس مست

نویسنده: فاطمه رضایی

به اهتمام: زینب ترابی

انتشارات شهدای نینوا

سرشناسه	: رضایی اول، فاطمه، ۱۳۸۲ -
عنوان و نام پدیدآور	: به خدا می سپارمت / فاطمه رضایی؛ به اهتمام زینب ترابی
مشخصات نشر	: گرگان: شهدای نینوا، ۱۳۹۹.
ویراستار ادبی	: زینب ترابی، ۱۳۵۴.
مشخصات ظاهری	: ۵۶ص.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۹۷۰۲۳-۷-۴
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
موضوع	: صداقت، طبعه. ۱۳۲۴ - ۱۳۵۷.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
موضوع	: Persian fiction -- 20th century
موضوع	: ایران -- تاریخ -- انقلاب اسلامی، ۱۳۵۷ -- شهیدان -- سرگذشتنامه
موضوع	: Iran -- History -- Islamic Revolution, 1979 -- Martyrs -- Biography
شناسه افزوده	: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (استان گلستان). مرکز حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس (سپاه نینوا).
شناسه افزوده	: کنگره بزرگداشت چهار هزار شهید استان گلستان
شناسه افزوده	: بسیج جامعه زنان سپاه نینوا استان گلستان
رده بندی کنگره	: PIR۸۳۴۵
رده بندی دیویی	: ۸۵۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۷۵۰۵۷۲۱



به خدا می سپارمت

فاطمه رضایی اول

ویراستار ادبی: زینب ترابی

قطع: رقعی

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

ناشر: انتشارات شهدای نینوا

طراح جلد: هدی رانچی

نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۹

قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۷۰۲۳-۷-۴

نشانی: گلستان- گرگان- خیابان شهدا- لاله ۱۱- کنگره بزرگداشت ۴۰۰۰ شهید استان گلستان ۰۱۷۳۲۲۲۰۹۴۵

کلید حقوق برای کنگره بزرگداشت چهار هزار شهید استان گلستان محفوظ می‌باشد. این کتاب توسط کنگره بزرگداشت چهار هزار شهید استان گلستان و به سفارش سازمان بسیج زنان سپاه نینوا به چاپ رسیده است.

تقدیم به:

بانوان شهید میهنم؛ شیر زنان غیوری که

شیر مردان قبیله‌ی غیرت را در دامان پاک خود

پرورش داده‌اند.

انتشارات شهدای نینوا

با سپاس از:

سازمان بسیج جامعه زنان سپاه نینوا و کنگره

بزرگداشت چهار هزار شهید استان گلستان که یار و

همراه خوبی برای به نتیجه رسیدن این اثر بوده‌اند.

## ■ حضرت امام خمینی (ره):

«رحمت خدا بر شما شیردلانی که به همت والای شما اسلام از قید اسارت بیگانه بیرون آمد. شما خواهران عزیز و شجاع دوشادوش مردان پیروزی را برای اسلام بیمه کردید. من از شما زنان ایران و... تشکر می‌کنم. خداوند و امام عصر (عج) از شما راضی باشد. شما با بچه‌های کوچک خودتان در خیابان‌ها آمدید و با تظاهرات پرشورتان از اسلام پشتیبانی کردید... من از شجاعت‌های زنان ایران... احساس غرور می‌کنم. شما زنان دلیر در این پیروزی پیش‌قدم بودید و هستید. شما مردان را تشجیع کردید. ما همگی مرهون شجاعت‌های شما زنان شیردل هستیم» (صحیفه امام<sup>(۶)</sup>، ج ۶)

## ■ مقام معظم رهبری (مدظله‌العالی):

«زن مسلمان ایرانی، تاریخ جدیدی را پیش چشم زنان جهان گشود و ثابت کرد که می‌توان زن بود، عفیف بود، محجبه و شریف بود، و در عین حال، در متن و مرکز بود. می‌توان سنگر خانواده را پاکیزه نگاه داشت و در عرصه‌ی سیاسی و اجتماعی نیز، سنگرسازیهای جدید کرد و فتوحات بزرگ به ارمغان آورد. زنانی که اوج احساس و لطف و رحمت زنانه را با روح جهاد و شهادت و مقاومت درآمیختند و مردانه‌ترین میدان‌ها را با شجاعت و اخلاص و فداکاری خود فتح کردند.

در انقلاب اسلامی و در دفاع مقدس، زنانی ظهور کردند که می‌توانند تعریف زن و حضور او در ساحت رشد و تهذیب خویش، و در ساحت حفظ خانه‌ی سالم و خانواده‌ی متعادل، و در ساحت ولایت اجتماعی و جهاد و امر به معروف و نهی از منکر و جهاد اجتماعی را جهانی کنند و بن‌بستهای بزرگ را در هم بشکنند. اقتدار و جذبه‌ی تازه‌ای به برکت خون این زنان مجاهد در عصر جدید، ظهور کرده است که زنان را ابتدا در جهان اسلام، تحت تأثیر قرار داد و دیر یا زود در سرنوشت و جایگاه زنان جهان، دست خواهد برد»

(سیدعلی خامنه‌ای: ۱۳۹۱/۱۲/۱۵)

## مقدمه

زن همان مردآفرین روزگار است که در جای جای قدمگاه‌های خالصانه‌اش قدرتی نورانی را به ودیعه نهاده و جرات و شجاعت را هجی کرده است. «نقش زن‌ها در چند نهضت جامعه، که در ایران واقع شد: نهضت تنباکو، نهضت مشروطه، قضیه پانزده خرداد، بالاتر از مردها اگر نبود، کمتر [هم] نبود. آنان در میدان‌ها حاضر شدند و به واسطه حضور آن‌ها، مردها اگر قوت‌شان کم بود، زیاد شد؛ اگر قوی بودند دو چندان شد. آنچه که خود شما شاهد بودید در این نهضت اسلامی و انقلاب اسلامی حاضر است، در این انقلاب اسلامی نقش شما بانوان از نقش مردها بالاتر بود».

(صحیفه امام<sup>(ره)</sup>، ج ۱۸: ۴۰۳).

نوع انسان حق‌طلب در پیشگاه خداوند متعال از راه بندگی و خلوص برای رسیدن به کمال تلاش می‌کند. تاثیر شگرف زنان در به ثمر رسیدن تلاش انسان‌ها انکارناپذیر است. در بلندای قامت زنان، «فاطمه زهرا<sup>(س)</sup> فجر درخشانی است که از گریبان او، خورشید امامت و ولایت و نبوت درخشیده است؛ آسمان بلند و رفیعی است که در آغوش آن، ستاره‌های فروزان ولایت قرار گرفته است. همه‌ی ائمه<sup>علیهم‌السلام</sup> برای مادر بزرگوار خود تکریم و تجلیلی قائل بودند که برای کمتر کسی این‌همه احترام و تجلیل را

از آن بزرگواران می‌شود دید.<sup>۱</sup> این اتفاقی نیست که فجر عالم امکان، یک بانو باشد!

در ایران عزیز بستری مهیا شد به مثال ضرب‌المثلی قدیمی: «عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد». دشمن چهره‌ی دیگری از زنان ایرانی را نشان داد و انقلاب اسلامی ایران بروز و ظهور این فرزندگان را به رخ تمام عالم کشید. انسان‌هایی از جنس من و ما، که هر کدام مان می‌توانیم رهرو و پیرو راه زیبایشان باشیم.

راه بانوی بانوان عالم که هر دقیقه و هر ثانیه پیروانی به سمت نور جذب می‌کند، صدا و قلم زینبی می‌خواهد تا شجاعت و گذشت قهرمانان را به شماره بنشانند.

بسیج جامعه زنان که به منظور پاسداری از دستاوردهای انقلاب اسلامی با تدبیر و معجزه حضرت امام<sup>(ره)</sup> تشکیل شد، از همان ابتدا در جهت حفظ، تداوم و انتقال آن ارزش‌ها به نسل‌های بعدی تلاش زیادی انجام داد. تحکیم بنیان خانواده از اصلی‌ترین محورهای تمرکز این جمع بوده است که برای هموار شدن راه دختران و زنانمان الگو و نمونه‌های فرهیخته را بر صفحه‌ی سپید کاغذ طرح زده تا امروز ما، چون دیروز آنها نورانی گردد. نه اکنون، بلکه مادام و در هر نفس «به خدا می‌سپارم».

## سازمان بسیج جامعه زنان سپاه نینوا

۱- حساب توپیتتری رهبر فرزانه انقلاب به مناسبت میلاد حضرت فاطمه زهرا<sup>(س)</sup>





انتشارات شهدای به‌خدای سپارمت

داستان زندگی شهیده طیبه صداقت

این داستان، داستان زندگی است...

داستان زندگی و مرگ!

داستان آرمان‌هایی که شاید حالا نفس‌های آخر را می‌کشند و خاطراتی که جاده‌ای در مسیر گذشته‌اند...

نگاهم را به آسمان می‌دوزم؛ آسمانی به پاکی گذشته‌ها!

تلاطم قلبم را حس می‌کنم! با هر بار تندتند تپیدنش، زندگی مانند فیلم کوتاهی به سرعت از پیش چشمانم می‌گذرد... اینجا شهرستان گنبد است؛ زادگاه من.

شهری کوچک و باصفا در دل طبیعت زیبای شمال که در گوشه‌گوشه‌اش خاطرات مرا جای داده است.

در گوشه‌ای دنج، در خلوت تنهایی رازآلود خود غرق شده‌ام؛ به دور از قلب شلوغ شهر، در کنار انسان‌هایی که روزی متعلق به همین شلوغی‌ها بودند، ولی حالا به آرامی دریایی هستند که از بند طوفانی سخت رها شده است.

## ■ ■ ■ داستان زندگی شهید طیه صداقت

اینجا امامزاده است؛ امامزاده یحیی بن زید شهرستان گنبد کاووس.

اطرافم راه نگاه می‌کنم.

دور و بر پر است از سنگ قبرهایی که در قلب هر کدامشان رازی از گذشته‌های دور و نزدیک پنهان شده است.

در کنار سنگ قبری روی زمین می‌نشینم و چشمانم نوشته‌های روی سنگ را تعقیب می‌کنند. زیر لب آهسته زمزمه می‌کنم:

شَهِید ۴۵

طیه صداقت

فرزند عباس

۴۴

تولد: ۱۳۲۴/۱۱/۱۵

شهادت:

۱۳۵۷/۱۱/۲۰



■  
در حالی که اشک‌هایم حرف دلم را به رخم می‌کشند، در دلم بارها و بارها  
از صمیم قلب و با التماس صدایش می‌زنم:

مادر!

مادر!

مادر!

شاید در رؤیا صدایش را بشنوم! آرزو دارم دست کم تنها یک‌بار دیگر  
خودم را در آغوش گرم و پرمهرش ببینم که برای بغل کردنم بی‌تاب است  
و دوباره صدای مهربانش را بشنوم. ولی افسوس! مثل همیشه چشمانم را  
می‌بندم و دل تنگم را به دستان گذشته می‌سپارم تا مرا به تکرار خاطرات  
شیرین زندگی بازگرداند.

مادرم، مهربانو طیبه، در خانواده‌ای سرشار از عشق و محبت به دنیا آمد؛  
خانواده‌ای مؤمن و معتقد. با دو خواهر نازنین و دو برادر عزیز، که از  
جانش هم بیشتر دوست‌شان داشت.

آری! مادرم را می‌گویم؛ طیبه‌خاتون!

■  
سراب، شهرستان کوچکی از استان آذربایجان شرقی بود که آن گوهر نازنین  
را در خاک خود پرورش داده بود. از آنجا که «شهیده طیبه» اولین دختر  
خانواده بود، همچون مادری مهربان برای خواهران و برادرانش دل‌سوزی

## ■ ■ ■ داستان زندگی شهین طیبه صداقت

می‌کرد. اینها را از دایی علی شنیده‌ام، کوچک‌ترین عضو خانواده‌ی باصفای صداقت.

دایی علی می‌گفت: «هنوز که هنوز با شنیدن اسم مادرت گریه‌ام می‌گیره. من خواهرم، طیبه، رو از هر کسی توی این دنیا بیشتر دوست داشتم. خانواده‌ی ما دو تا مادر داشت: مادر بزرگت، ثریا و مادرت، طیبه. مادرت در تمام کارهای خانه به مادر بزرگ کمک می‌کرد؛ به‌خصوص اگر آن کار به نگره‌داری و مراقبت از خواهران و برادرانش - جواد، طاهره، راضیه و من - مربوط می‌شد».

سخنان گذشته را به‌خاطر می‌آورم...

مادر بزرگ می‌گفت: «طیبه از همان کودکی مسیر زندگی‌اش را از دیگران جدا کرده بود. البته او هم مثل هر کودک دیگری بازی کردن را دوست داشت، اما گاهی به دور از هر شیطنت و شلوغی، با خودش خلوت می‌کرد تا خیلی چیزها را بهتر بشناسد و بیشتر بداند».

حرف‌هایش را به یاد می‌آورم. مادر بزرگ برایم از زمانی می‌گفت که مادرم، طیبه، هنوز سن و سالی نداشت، اما بیش از آنچه که فکرش را بکند، رفتار و کردارش جزئی مهم از تناقض شهر و جامعه شده بود. او نیز مثل همه‌ی هم‌سالانش به مدرسه می‌رفت و درس خواندن را دوست داشت. در میان دانش‌آموزانی که در زمان شاه با سر برهنه و دامن کوتاه به مدرسه می‌رفتند، چادر مادرم وقار و متانت بی‌نظیری به ظاهرش می‌بخشید. درک او از دنیای اطراف فراتر از چیزی بود که سنش نشان می‌داد. زمانی که هم‌سن و

سالانش درگیر خواندن شعرهای ساده‌ی مدرسه بودند، او به خواندن قرآن عشق می‌ورزید و روز به روز خود را به خدای مهربان نزدیک‌تر می‌کرد. همه‌ی این رفتارها تنها به برکت وجود خانواده‌ی اصیلی بود که مادر از آن نعمت بهره‌مند شده بود.

نفس عمیقی می‌کشم و دوباره در افکار شیرین خودم غرق می‌شوم... سخنان دلنشین مادر را به یاد می‌آورم که می‌گفت هر چه دارد، پس از خداوند، مدیون پدرش است. از پدربزرگ چیزی به جز یک نام و چند خاطره سراغ ندارم!

گویا سرتاسر محله او را می‌شناختند: «عباس صداقت». مردی که حق خدا و بنده‌اش از نان شب هم برایش واجب‌تر بود. پدر دل‌سوزی که سینه‌اش را مانند کوه در برابر سختی‌ها سپر می‌کرد تا خانواده‌اش در امان بمانند.

سخت است از دست دادن چنین پدری، خیلی سخت! زمانی که من تقریباً سه ساله بودم، پدربزرگم بعد از پشت سر گذاشتن روزهایی مملو از رنج و سختی و دست و پنجه نرم کردن با بیماری سرطان برای همیشه از پیش ما رفت. در سایه‌ی پدری چون او باید هم دختری متدین و معتقد مثل طیبه‌بانو تربیت شده باشد.

دست در دست زمان، روزهای تلخ و شیرین گذشته را مرور می‌کنم و خاطرات کودکی‌ام را به یاد می‌آورم. روزهایی که خانه در شیطنت‌هایم غرق می‌شد، ولی با این حال سرتا پایم گوش می‌شد زمانی که پای حرف‌های دلنشین مادر می‌نشستم و مادر از جان و دل برایم از خاطراتش می‌گفت؛ خاطراتی که حالا تنها باقی مانده و تنها یادگار ارزشمند آن روزهاست!

مادرم می‌گفت در سنین کودکی مدتی ساکن تهران بودند و زمانی که در دبستانی در نزدیکی میدان امام حسین<sup>(ع)</sup> تهران درس می‌خواند، به خانواده‌ی شاه علاقه‌مند شده بود؛ زیرا یک مرتبه شاگرد ممتاز مدرسه شده بود و به همین علت از فرح، همسر شاه، هدیه‌ای دریافت کرده بود.

به همین دلیل در ذهنش تصور می‌کرد چطور ممکن است قلبی که در صد شاد کردن دختر بچه‌ای کم‌سن و سال است، بتواند ملتی را نادیده بگیرد و در سیلاب بدبختی رها کند؟ و یا چگونه می‌تواند مهربان باشد انسانی که دستانش از خون هزاران انسان بی‌گناه رنگین است؟

روزهای نوجوانی مادر روزهایی نسبتاً آرام بود. همه‌چیز سر جای خودش بود. کودکان بی‌هیچ مشکلی به مدرسه می‌رفتند. خیابان‌ها پر بود از ماشین‌هایی که بی‌وقفه در حال رفت و آمد بودند و پیاده‌روها مملو از عابروانی بود که هر کدام به یک‌سو می‌رفتند.

بقال‌ها در مغازه‌هایشان غرق در صدای رادیو بودند و چرخ‌وفلکی‌ها در کوچه‌های تنگ و باریک در انتظار کودکانی که با صدای خنده‌هایشان محله را روی سر خود بگذارند.

در لابه‌لای شلوغی شهر، گاهی هم صدای گوش‌خراش گاری‌چی نفت‌فروش شنیده می‌شد که فریاد می‌زد: «آی نفتی! نفتی! نفت دارم... نفت!» و دسته‌ای از آدم‌ها، پیر و جوان، کوچک و بزرگ صف می‌کشیدند تا برای روشن کردن بخاری‌های نفتی و فانوس‌ها و لمپاهایشان نفت بخرند. خلاصه زندگی می‌گذشت؛ سخت و آسان، شاد و غمگین، تلخ و شیرین.

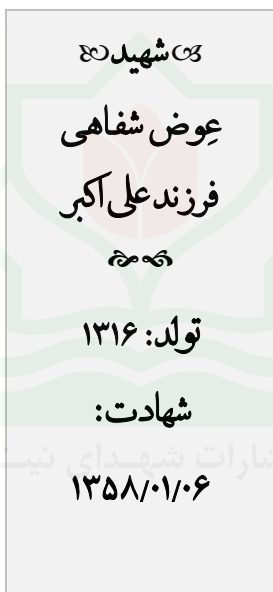
■  
مادر در سن شانزده سالگی، یعنی در سال ۱۳۳۹ با پدر ازدواج کرد. پدر آن روزها حدود بیست و پنج سال سن داشت. هر دوی آنها جوان و کم‌تجربه بودند، اما خوب می‌دانستند که چطور گلیم‌شان را از آب بیرون بکشند و خوشبختی را به خود و بچه‌هایشان هدیه کنند.

صادقانه بگویم: خوشبختی، عشق، مهر و محبت، و صمیمیت و نشاط، واژگانی هستند که زندگی ما را صمیمانه در آغوش گرفته بودند و در بند بند لحظات زندگی مان جا خوش کرده بودند.



■  
نسیم سردی گونه‌هایم را نوازش می‌دهد. ابرهای کوچک و بزرگ چهره‌ی  
آسمان را می‌پوشانند.

بی‌اراده چشمانم را به سنگ قبری می‌دوزم که با فاصله‌ی کمی از خاک مادر  
قرار دارد و باز با نوشته‌های حک شده روی آن سنگ درگیر می‌شوم تا مرا  
به گذشته برگرداند:



■  
یاد پدر بار دیگر دلم را می‌شکند. پدر متولد روستای شیره‌جینِ سراب بود.  
خیلی کوچک بود که مادرش را از دست داد. بعد از خواهرانش، فاطمه و  
مهربان، به دنیا آمده بود و ته‌تغاری خانواده‌ی شفاهی بود؛ البته تا قبل از  
ازدواج دوم پدرش.

مینا خانم، همسر دوم پدر بزرگ بود که ما بچه‌ها و نوه‌ها، مشهدی‌ننه صدایش می‌کردیم. برای پدرم مشهدی‌ننه کوچک‌ترین فرقی با مادر مرحومش نداشت. مینا خانم، مادری بسیار مهربان و زحمت‌کش بود و با تمام وجود به بچه‌ها توجه و رسیدگی می‌کرد.

بعد از مدت زیادی دو عضو جدید به خانواده‌ی پدر ملحق شدند: نجیبه و اختر شفاهی که خواهران ناتنی پدر بودند، ولی پدر هیچ فاصله‌ای بین خودش و آنها احساس نمی‌کرد. تنها حسی که میان‌شان حاکم بود، عشق عمیق خواهر و برادری بود. همین و بس!

پدر هنوز به پانزده سالگی نرسیده بود که پدر بزرگ هم فوت کرد. گویا زندگی نمی‌خواست کمی با او مهربان‌تر باشد! پدر کوچک‌تر از آن بود که بتواند یک زندگی بزرگ را روی دستان کوچکش بگرداند، ولی این کار را کرد تا به خودش ثابت کند که باید بتواند روی پای خودش بایستد.

اوضاع کسب و کار در استان آذربایجان شرقی بسیار نابسامان بود، اما در شهرستان گنبد کاووس شرایط شغلی و کسب و کار اوضاع بهتری داشت. در نهایت نیز دست سرنوشت پدر را به آن دیار برد و پدر به گنبد کاووس مهاجرت کرد.

اوایل مهاجرت، زندگی روی بی‌رحم و ناخوش خود را نشان داد. پدر برای ما می‌گفت: «آن زمان با حالا خیلی فرق داشت. زندگی راحتی که حالا در اختیار مردم است، آن روزها می‌توانست تنها یک رؤیا باشد! در دهه‌های

## ■ ■ ■ داستان زندگی شهین طیبه صداقت

پیش از انقلاب، بعضی از شهرها و بسیاری از روستاها از آب آشامیدنی برخوردار نبودند و فقط اماکنی محدود از شهر، آب خوردن داشتند. مردم یا خودشان بشکه و دبه به دست دنبال آب می‌رفتند و یا از کسانی که آب شرب به محله‌ها می‌بردند، آب می‌خریدند».

پدر نیز با بشکه‌های بزرگ به مردم آب می‌فروخت تا برای مخارج زندگی و آینده‌اش پول در بیاورد. زندگی به همین منوال می‌گذشت، سخت و ناخوش! تا این‌که عاقبت روی خوش روزگار هم نمایان شد و پدر مزد سال‌های متوالی تلاش و زحمتش را گرفت.

پدر توانسته بود با اندوخته‌ای که در این مدت جمع کرده بود، در همان شهرستان گنبد صاحب خانه و مغازه‌ای کوچک بشود. حالا دیگر وقتش رسیده بود تا سر و سامانی به زندگی خودش بدهد و خوشبختی و داشته‌هایش را با همسری دلسوز و مهربان قسمت کند.

بستگان پدر و مادر با هم رفت و آمد داشتند و نسبتاً فامیل بودند؛ به همین خاطر به خوبی همدیگر را می‌شناختند و تصمیم دو خانواده برای ازدواج آن‌قدر هم کار دشواری نبود. پدر همان‌گونه مادر را می‌شناخت که مادر، او را: مؤمن، معتقد، صادق و وفادار.

جوانان آن روزگار، از زندگی با یکدیگر چیزی بیش از اینها را نمی‌خواستند و رمز خوشبختی و سعادت را در همین داشته‌ها خلاصه می‌کردند. زندگی‌ها بیشتر بر پایه‌ی معنویات و همراه با قناعت بنا می‌شد و مادیات اهمیت چندانی نداشت.

■ مراسم عروسی پدر و مادر در خانه‌ی پدری عروس خانم در سراب برگزار شد. یک عروسی ساده ولی آبرومند و با شکوه؛ تقلیدی بجا و شایسته از وصلت مولا علی<sup>(ع)</sup> با خانم فاطمه زهرا<sup>(س)</sup>. پس از آن پدر و مادر با کوله‌باری از آرزوهای کوچک و بزرگ به شهرستان گنبد آمدند تا زندگی مشترکشان را بر پایه‌ی عشق و محبت هرچه بیشتر بنا کنند.

اوایل زندگی درآمد پدر از مغازه‌ی بقالی کوچکی که مال خودش بود، به دست می‌آمد. چند سالی به همین منوال گذشت تا پدر شغل خود را عوض کرد و در یک قصاب‌خانه مشغول به کار شد.

■ روزها می‌گذشت و زندگی مدام در حال تغییر بود.

مادر، زنی باتدبیر و فهیم بود و برخلاف سن کمی که داشت، خیلی زحمتکش بود و به بهترین شکل از عهده‌ی اداره‌ی خانه برمی‌آمد.

پدر نیز مردی رنج‌کشیده بود که نه تنها پیچ و خم‌ها و مشکلات زندگی کمرش را خم نکرده بود، بلکه از او قوی‌ترین مردی را ساخته بود که در تمام عمر می‌شناختم.

هر دو، در هیچ شرایطی از یاد خدا غافل نبودند و خدای مهربان نیز هیچ‌گاه لطف و رحمت خود را از آنها و زندگی‌شان دریغ نمی‌کرد. زندگی پدر و مادر به همین منوال با فراز و نشیب‌های روزمره سپری می‌شد، تا اینکه پس از مدتی اولین فرزند خانواده‌ی شفاهی به دنیا آمد.

پروین هستم، فرزند ارشد خانواده؛ و این ویژگی هیچ‌گاه در خانواده‌ی ما به این معنا نبود که فرزند بزرگ‌تر، آن هم فقط به دلیل آن که بزرگ‌تر است، مجبور است جور اعمال و رفتار کوچک‌ترها را بکشد.

در خانه‌ی ما همه چیز سر جای خودش قرار داشت و بیش از هر چیز عدالت حکم می‌کرد. مادر، با این منطق که اگر نتوانیم در میان چند کودک کم‌سن و سال عدالت را اجرا کنیم، چگونه می‌خواهیم از جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم، انتظار عدل و انصاف داشته باشیم، تاکید فراوانی بر رعایت عدالت در بین فرزندان داشت.

نمی‌توانم حال و هوای کودکانی که خواهر و برادری ندارند را درک کنم؛ زیرا لذت زندگی در همین جمع باصفای خانواده است. خواهر و برادری که با یک‌دیگر دعوا بگیرند، ولی خیلی زودتر از آنچه فکرش را بکنید، دست صلح و دوستی به هم بدهند؛ قهر کنند اما بلافاصله پس از آن برای آشتی دل توی دل‌شان نباشد؛ حسادت‌های کودکانه داشته باشند، اما روزی برسد که از جان خود برای هم ببخشند؛ پشت و پناه هم باشند، وقتی هیچ سرپناهی برای ماندن وجود ندارد و همه‌ی دارایی‌ات باشند، وقتی که دیگر هیچ چیزی برای از دست دادن نداشته باشی! و خلاصه این‌که بعد از پدر و مادر، همه‌ی زندگی‌ات باشند...

با فکر کردن به خواهرانم، ناخودآگاه لبخندی بر لبانم می‌نشیند. می‌گویند پس از مادر، این خواهر است که مونس و همدم آدم می‌شود. در دلم نام خواهرانم را یک به یک مرور می‌کنم: رقیه، زهرا و خدیجه.

پدر و مادر به نام و یاد ائمه، علیهم‌السلام، علاقه‌ی بسیاری داشتند و معتقد بودند حضور آنان در جای‌جای زندگی برکت‌آور است.

پس از من، رقیه با دو سال اختلاف سنی بزرگ‌ترین فرزند خانواده بود که در سال ۱۳۴۵ به دنیا آمد. خواهرم، زهرا، پنج سال و خواهر دیگرم، خدیجه، شش سال از من کوچک‌تر هستند.

تنها کسانی که از آن زندگی مملو از خوشبختی برایم به یادگار مانده‌اند، همین سه خواهر عزیزم هستند و البته ته‌تغاری خانواده، که پس از پدر، دومین مرد خانواده بود.

مادر، روزها و شب‌های زیادی را در خلوت با خدا درد دل کرد و بارها او را از خدا خواست، تا این‌که بعد از مدت زیادی انتظار، برادرم به دنیا آمد و نامش را غلامرضا گذاشتند.

## نشانه‌های شهادت

روزهای کودکی را خوب به یاد می‌آورم. روزهایی پر از هیاهو، آمیخته با غم و شادی، قهر و آشتی و تلخی و شیرینی. دنیای کودکی ما دنیای پاک و کوچکی بود؛ آن‌قدر کوچک که گاهی حتی بر سر عروسک‌هایمان هم با یکدیگر دعوا می‌کردیم. ولی مادر خوب می‌دانست چطور آشتی‌مان بدهد.

## ■ ■ ■ داستان زندگی شهین طیبه صداقت

مادر به تربیت ما توجه زیادی داشت و همیشه اصرار داشت در هر شرایطی احترام همدیگر را حفظ کنیم و محترمانه با یکدیگر رفتار کنیم. روزی یکی از دوستانِ مادر به خانه‌ی ما آمده بود. غلامرضا، آن موقع سه سال داشت و کنار مادر غرق در بازی بود که ناگهان حرف زشتی بر زبان آورد. مادر به شدت از حرف او ناراحت شد و همان موقع او را تنبیه کرد. دوست مادرم با تعجب گفت: «وا! طیبه خانم! تو این بچه را با هزار نذر و نیاز از خدا گرفتی. حالا بچه یه حرفی زد! خوب بچه است دیگه!» حرف مادر هنوز یادم هست که گفت: «درسته که بچه عزیزه! اما تربیت عزیزتره».

صدایی از آن سمت امامزاده رشته‌ی افکارم را پاره می‌کند و سکوت فضا را در هم می‌شکند. کمی دورتر سرگرم تماشای کودکانی می‌شوم که آواز خنده و شادی‌شان فضا را پر کرده است.

یادش بخیر!

دل‌تنگ بازی‌های دوران کودکی‌ام می‌شوم که حالا تنها یادشان برابیم مانده است. آن روزها تنها دغدغه‌مان این بود که چگونه چادررنگی‌های مادر را به در و دیوار ببندیم تا خانه‌ی قشنگ‌تری گیرمان بیاید. مادر برایمان لحاف‌های کوچکی می‌دوخت تا آنها را به‌عنوان فرش در خانه‌های کوچک‌مان پهن کنیم.

هر وقت که اسباب‌کشی‌های کودکانه و کار چیدن وسایل خانه‌های پارچه‌ای، که چیزی به جز چند عروسک و اسباب‌بازی نبود، تمام می‌شد، به بالش‌هایمان تکیه می‌دادیم و همدیگر را به مهمانی دعوت می‌کردیم. ضیافت کوچک‌مان وقتی به اوج می‌رسید که مادر با چای و میوه‌ی آماده، خود را مهمان خانه‌های پارچه‌ای ما می‌کرد. وای که چقدر لحظات شیرینی بود! به قدری شیرین که ما کل شبانه‌روزمان را داخل همان خانه‌های پارچه‌ای سپری می‌کردیم؛ در حالی که گذر زمان اصلاً برای ما معنا و مفهومی نداشت.

تصویرشان در ذهنم حک شده است؛ عروسک‌هایم را می‌گویم؛ همان‌هایی که برایم زیباترین عروسک‌های دنیا بودند؛ زیرا مادرم آنها را با دست‌ان نازنین خودش درست می‌کرد.

فقط این نبود. مادر در خیاطی، گلدوزی، بافتنی و آشپزی هم مهارت بالایی داشت. برای من و بچه‌ها لباس‌های زیبایی می‌دوخت و با وجود این که پنج فرزند قد و نیم‌قد داشت، اما همیشه تمام کارهای خانه را به بهترین نحو انجام می‌داد، بی‌آنکه از کسی کمک بگیرد.

آن زمان لباس‌ها را در تشت‌های فلزی بزرگی می‌شستند. گاهی مادر از من می‌خواست که در شستن یا پهن کردن لباس‌ها کمک کنم، اما من معمولاً از زیر کار درمی‌رفتم، البته مادر هم چیزی نمی‌گفت، هیچ وقت!



مادر همیشه خستگی هایش را در دلش پنهان می‌کرد و با چهره‌ای شاد و مهربان به انجام کارهای منزل می‌پرداخت. از آنجا که پدر قصاب بود، هرازچندگاهی دنبه‌های دامی را که تا انتهای روز فروخته نمی‌شد، به خانه می‌آورد و مادر با صبر و حوصله‌ی تمام سرگرم درست کردن روغن حیوانی از آنها می‌شد.

پدر خیلی مهربان و دلسوز بود؛ درست مثل مادر. خیلی یتیم‌نواز بود. یادم هست یک روز که پدر در حیاط برای ما گوشت کباب می‌کرد، به من گفت: «برو به بچه‌های همسایه بگو بیان خونه‌ی ما و با ما کباب بخورن».

پدر بچه‌ها فوت شده بود و به همین دلیل، پدر اصرار داشت بچه‌ها را مهمان کند. بعد از مدت کوتاهی که غذا آماده شد، پدر با دستان خودش سرگرم گرفتن لقمه برای مهمانان کوچک‌مان شد.

ناگهان رقیه که آن موقع حدوداً هفت یا هشت ساله بود، با حالتی معترض به پدر گفت: «چرا اول به ما غذا نمیدی؟» پدر با مهربانی دستی بر سرش کشید و بعد از این که بچه‌های همسایه از منزل ما رفتند، در فرصتی مناسب به رقیه گفت: «دخترم! این بچه‌ها یتیم هستن و بابا ندارن. وقتی من و شماها رو می‌بینن، غصه می‌خورن و یاد باباشون می‌افتن. واسه همین گفتم اول اونا کباب بخورن، بعد شما بخورین».

من در کنار پدر و مادر، روز به روز انسانیت را بیشتر و بهتر یاد می‌گرفتم. از نعمت زندگی زیر سایه‌ی این دو فرشته‌ی عزیز بود که فهمیدم اطراف ما آدم زیاد هست، ولی هر آدمی، انسان نیست. فهمیدم اگر انسان نباشی، آدم بودن یا حیوان بودن چندان تفاوتی با یکدیگر ندارند...

باز هم به آسمان نگاه می‌کنم. خورشید را می‌بینم که ابرها را کنارزده و در خط افق خودنمایی می‌کند. دستی به چادرم می‌کشم که در هوا به رقص درآمده؛

هدیه‌ی مادر!

سیاهی خیره‌کننده‌اش خاطراتم را زنده‌تر می‌کند.

آن روزها که به مدرسه می‌رفتم، مادر برایم چادررنگی دوخته بود. هر روز آن را روی تاقچه‌ای در حیاط‌مان می‌گذاشت تا قبل از بیرون رفتن، آن را سر کنم. تا قبل از انقلاب، چادر رنگی بیشتر استفاده می‌شد. همیشه از روی بازیگوشی و شیطنت، چادر را همان‌جا روی تاقچه رها می‌کردم و همان‌طور تا شده و دست‌نخورده تحویل مادر می‌دادم. گاهی مادر سرزنش‌م

می‌کرد و می‌گفت: «بازم که تو چادرت رو نپوشیدی»؟

آن موقع زیاد حرف‌هایش را درک نمی‌کردم و نمی‌فهمیدم که چه نعمتی در اختیارم هست؟ نمی‌دانستم چه خون‌های باارزشی به پایش ریخته شده و چه آدم‌های بزرگی خود را فدا کرده‌اند.

## ■ ■ ■ داستان زندگی شهین طیبه صداقت

مادر با اراده‌ی خودش حجاب فاطمی را انتخاب کرده بود و نه به اجبار. آن قدر به چادرش عشق می‌ورزید که حتی لحظه‌ای آن را از خودش جدا نمی‌کرد؛ درست مانند تکه‌ای از وجودش. برای همین هر زمان که می‌دید من به حجابم زیاد اهمیت نمی‌دهم، از من دلگیر می‌شد، ولی صبر می‌کرد؛ صبر می‌کرد تا روزی که عشق کار خودش را بکند، نه نفرت.

تحصیل نیز همان قدر در قلب مادر جای داشت که حجاب. بستگان مادر اکثراً تحصیل کرده بودند و این عشق و علاقه، ریشه در وجود او داشت. مادر درس را تا ششم ابتدایی قدیم ادامه داده بود.

همه چیز از آن سال‌های نه چندان دور تا امروز تغییر زیادی کرده است. در دهه‌ی سی، تحصیل در مقطع پنجم یا ششم ابتدایی، به نوعی تحصیلات عالی محسوب می‌شد و مادر با آن مدرک تحصیلی به راحتی می‌توانست به عنوان دبیر و یا هر شغل اداری دیگری مشغول به کار شود. ولی از صمیم قلب ترجیح داد وقتش را صرف تربیت فرزندانش کند تا افتخاری برای خانواده و جامعه باشند. دوست داشت فرزندانش با عشق درس بخوانند؛ درست مثل خودش. می‌خواست ما با دستان خودمان آینده را بسازیم و در هر شرایطی روی پای خودمان بایستیم.

■  
خاطرات روزهای مدرسه حالم را دگرگون می‌کند.  
به یاد شیطنت‌هایم می‌افتم.

پدر نیز مانند مادر به درس خواندن ما اهمیت می‌داد و در آن روزگار که گرفتن معلم خانگی و تدریس خصوصی باب نبود، بیشتر اوقات برای من معلم خصوصی می‌گرفت تا بهتر درس بخوانم.

خواهرانم به نسبت آرام‌تر از من بودند، مخصوصاً رقیه که دختر باهوش و درس‌خوانی بود، ولی بازیگوشی و شیطنت‌های کودکی من نمی‌گذاشت آن‌طور که باید و شاید، خواسته‌های معلم‌هایم را برآورده کنم. معلم‌هایی که مدام می‌گفتند: بشین! بلند شو! ساکت باش! توجه کن! این کارو بکن! اون کارو نکن! البته آن بندگان خدا هم مقصر نبودند، بلکه این ما بودیم که گاهی شیطنت‌هایمان نمی‌گذاشت بنشینیم، بلندشویم، توجه کنیم، این کار را بکنیم یا آن کار را نکنیم.

فصل تابستان نیز حال و هوای خاص خودش را داشت. تمام سه ماه تابستان را به خواست پدر و مادر به کلاس قرآن می‌رفتیم. پدر سواد قرآنی داشت و یاد گرفتن قرآن برای پدر و مادرمان اهمیت زیادی داشت. هر سال هم بعد از پایان کلاس‌های مکتب‌خانه‌ی قرآن، پدر یک چادر و یک جعبه شیرینی به مادر می‌داد تا برای معلم قرآن ما ببرد و از زحمات ایشان قدردانی کند.

یادم هست وقتی خیلی کوچک بودم، خیلی از سگ می‌ترسیدم. پدرم سوره‌ی قریش را به من یاد داد و گفت: «دخترم هر وقت احساس کردی از چیزی می‌ترسی، سریع این سوره رو بخون». پدر درست می‌گفت. همیشه

## ■ ■ ■ داستان زندگی شهین طیبه صداقت

پس از خواندن این سوره، عجیب آرام می شدم. گویا هیچ گاه ترسی در وجودم نبوده.

پدر همیشه سفارش می کرد که پنجشنبه‌ها در کنار سوره‌های دیگر، حتما سوره‌ی یاسین و الرحمن را نیز بخوانم. خودش سوره جمعه را از حفظ بود و تاکید داشت هیچ گاه خواندن این سوره را ترک نکنم.

یک بار که عمه فاطمه‌ام به دیدن مان آمده بود، پدر گفت: «خواهرجان! بین پروین چه قشنگ قرآن می خونه!» هر دو نشستند و با ذوق و حوصله به قرآن خواندن من گوش دادند. من همیشه به نیت روح والدین پدرم قرآن می خواندم و این تنها راه ابراز محبت و علاقه به پدر بزرگ و مادر بزرگی بود که هرگز آنها را ندیده بودم.

■ فضای خانه‌ی ما هرگز چیزی غیر از آرامش را به خود ندیده بود و ما حضور خداوند را در تمام لحظات زندگی مان حس می کردیم؛ در هر رکعت از نمازهایی که اول وقت خوانده می شد و در هر آیه‌ای از قرآن که میان در دیوارهای خانه نجوا می شد و شاید پای هر سفره‌ی افطاری که هر سال ماه رمضان در خانه‌ی ما برپا می شد.

■ به غروب آسمان خیره می شوم. بدجوری دل گیر است، مخصوصا اگر بیهوده تلاش کنی گذشته‌ای را دست کم در خیالت عوض کنی. گاهی اتفاقاتی را

که باید می‌افتاد، ولی نیفتاد و گاه اتفاقاتی که نباید می‌افتاد، ولی افتاد، آزارت می‌دهند.

دوباره به سنگ قبرشان خیره می‌شوم. از همان اتفاقاتی است که به خیال من نباید می‌افتاد، ولی روزگار طور دیگری رقم خورد!

بار دیگر چشمانم را می‌بندم. آوای ملکوتی قرآن در گوشم می‌پیچد. چیزی به اذان نمانده است.

آخرین روزهای با ایشان بودن را به یاد می‌آورم:

بهمن ۱۳۵۷

بعد از سال‌های متوالی رنج و سختی مردم، گویا روزهای خوشی در انتظار مردم ایران بود. قلب آسمان پر بود از صدای ملتی که یک‌دل و یک‌صدا می‌گفتند: «برادر ارتشی چرا برادرکشی؟» و خیابان‌ها مملو از اسلحه‌هایی بود که به جای گلوله، با گل تجهیز شده بودند.

صحنه‌های خارق‌العاده‌ای در گوشه‌گوشه‌ی ایران خلق شده بود. سربازان یونیفرم‌پوش شاه یک به یک به جمع عاشقان امام می‌پیوستند؛ همان‌ها که روزی به ناچار سر تعظیم در دربار شاهنشاهی فرود می‌آوردند، ولی روزهای منتهی به انقلاب سربلندتر از هر زمان دیگری در مقابل نظام ظالمانه‌ی پهلوی ایستاده بودند و فریاد «مرگ بر شاه» و «درود بر خمینی» سر می‌دادند؛ تا آن‌که بالاخره شاه‌خائن در بیست و ششم دیماه ۱۳۵۷ به

حقیرترین شکل ممکن برای همیشه از ایران رفت؛ در حالی که خون‌های بسیار زیادی به پای این رفتن و فرار شاه ریخته شده بود.

قرار بود حضرت امام خمینی<sup>(ره)</sup> بعد از مدت زیادی دوری و اسارت در اوایل بهمن همان سال به آغوش ملت بازگردد. اگرچه شاه پهلوی دیگر در ایران نبود، اما سگ‌های مزدور شاه هنوز در جای جای کشور پرسه می‌زدند و با تهدیدهای پوچ و توخالی می‌گفتند که ما اجازه نمی‌دهیم هوایم‌ای امام بر زمین ایران بنشیند. اما باز هم مثل همیشه، مردم مقاوم ایران، که بشدت از ظلم و بی‌عدالتی شاه به تنگ آمده بودند، میدان را خالی نکردند و با عشق عمیقی که در وجودشان موج می‌زد، فریاد می‌زدند: «اماما! اماما! قلب ما باند فرودگاه توست».

تا این‌که سرانجام آن روز تاریخی فرارسید و در دوازدهم بهمن ۱۳۵۷ هوایم‌ای حامل حضرت امام<sup>(ره)</sup> در فرودگاه مهرآباد بر زمین نشست و در حالی که احدی نتوانست آن تهدیدهای بی‌پایه و اساس را عملی کند، امام خمینی<sup>(ره)</sup> با شکوه و جلال هرچه تمام‌تر وارد خاک میهن شدند.

همه‌ی مردم خوشحال بودند، ولی در پشت خنده‌ها و شادی‌هایشان نگرانی بزرگی نیز پنهان بود. امام خمینی<sup>(ره)</sup> دیگر به ایران آمده بود، ولی فقط بودن ایشان کافی نبود و هر لحظه امکان داشت افراد شاه، مثل ماه‌ها و روزهای گذشته، مردم مظلوم را تیرباران کنند. حضرت امام<sup>(ره)</sup> به خوبی می‌دانست که هیچ تضمینی برای جانش وجود ندارد، اما فقط به عشق ملتی که مدت

زیادی امید را در قلب‌هایشان زنده نگه داشته بودند، و به‌خاطر آرمان‌های مقدسی که داشت، به وطن برگشته بود.

ساعاتی بعد تلویزیون‌ها تصاویر امام<sup>(ره)</sup> را نشان می‌دادند که در کنار خاک شهدای بهشت زهرا سخنرانی می‌کرد.

آن روزها من فقط چهارده سال داشتم. با پدر و مادرم پای تلویزیون نشسته بودیم و غرق تماشای پخش مستقیم سخنرانی امام خمینی<sup>(ره)</sup> از تهران شده بودیم که ناگهان برنامه را قطع کردند.

مادر خیلی مضطرب و پریشان شده بود و در حالی که قطرات اشک از گونه‌هایش سرازیر می‌شدند، می‌گفت: «آخه چرا آقا رو اذیت می‌کنن؟»

فقط مادر نگران نبود، بلکه کل کشور در آن لحظات پرهیجان در همین حال و هوا بودند که نکند به ایشان صدمه‌ای رسیده باشد؟

پدر نیز مادر اعتقاد و علاقه‌ی قلبی و عمیق به حضرت امام<sup>(ره)</sup> داشت. یادم می‌آید چند سال پیش از انقلاب، زمانی که من حدوداً یازده ساله بودم، پدر عکسی از حضرت امام<sup>(ره)</sup> با زمینه‌ی بنفش روشن به من داد و تاکید کرد آن را لابه‌لای صفحات قرآن پنهان کنم و به هیچ‌کس نشان ندهم. من آن موقع هنوز حضرت امام<sup>(ره)</sup> را نمی‌شناختم. آن روز پدرم به من گفت: «این سید بزرگ یک روز این مملکت رو نجات می‌ده».

تا این‌که سرانجام در بیست و دوم بهمن سال ۱۳۵۷ که پرونده شاه و نظام بی‌اساسش برای همیشه بسته شد، ماموران حکومتی آخرین تلاش‌هایشان را کردند تا شاید بتوانند بار دیگر دربار سلطنت را در کشور بنا کنند، چه بسا بر روی آب!



## ■ ■ ■ داستان زندگی شهید طیه صداقت

یادآوری ترس و دلهره‌ی آن روزها هنوز هم سرتاپای وجودم را به لرزه در می‌آورد. افراد شاه که بیشترشان را ماموران ساواک تشکیل داده بودند، در محله‌ها گشت می‌زدند و حتی اگر تصویر کوچکی از امام<sup>(ره)</sup> می‌دیدند، هم آن تصویر را از بین می‌بردند و هم دارندگان چنین تصاویری را.

پدر در آن روزهای پرشور و اضطراب منتهی به انقلاب همیشه لابه‌لای کتاب‌ها و روزنامه‌ها یک چاقو پنهان می‌کرد تا اگر اتفاقی از سوی مزدوران شاه و پس‌مانده‌های ساواک برای ما افتاد، بتوانیم از خودمان دفاع کنیم.

کم نبودند کسانی مثل پدر، که یاد امام<sup>(ره)</sup> را در گوشه‌گوشه‌ی جان و دل‌ها و نیز در خانه‌هایشان نگه داشته بودند.

این مهر عمیق و محبتی را که از آن مرد بزرگ در دل ملت افتاده بود، نمی‌شد با عربه‌های گوش‌خراش یا گلوله‌های آتشین اسلحه از بین برد. طرفداران رژیم خون‌خوار و ددمنش شاه نمی‌دانستند که قلب مردم را باید با عشق و ایمان تسخیر کرد، نه با خشم و وحشی‌گری و سلاح سرد و گرم!

انتشارات شهدای نینوا

■  
شب پنج‌شنبه بود؛

نوزدهم بهمن‌ماه ۱۳۵۷

یک شب قبل از آن روز تلخی که قرار بود یکی از بدترین روزهای زندگی‌ام باشد!

قدیم ترها، یعنی وقتی که هنوز غلامرضا را هم نداشتیم، در کوچه‌ی مسجد واقع در خیابان بهار زندگی می‌کردیم. به این دلیل که مسجد قدیمی و با صفای علوی در آن کوچه واقع شده بود، نام آن کوچه را کوچه‌ی مسجد گذاشته بودند؛ ولی مدتی قبل از تولد برادرم، در خیابان اصلی ساکن شدیم. خانه‌ی خاله طاهره نزدیک کوچه‌ی مسجد بود. آقامحمدرضا، شوهر خاله طاهره، کارمند اداره آتش‌نشانی بود و گاهی به‌خاطر شیفت شب مجبور می‌شد در همان محل کارش بماند.

آن شب هم از همان شب‌هایی بود که باید شیفت می‌داد و پدر و مادرم من را به خانه‌ی خاله طاهره فرستادند تا شب تنها نباشد.

دلم گواهی داده بود که قرار است دیر یا زود اتفاق مهمی بیفتد و با تمام وجود آن را حس می‌کردم. کنار کرسیِ وسط اتاق دراز کشیده بودم و درگیر افکار آشفته‌ام بودم که چشمان خسته‌ام اجازه‌ی بیدار ماندن ندادند و به خواب عمیقی فرو رفتم... **سارات شهدای نینوا**

در عالم خواب، خودم را می‌دیدم در حالی که مرا در اتاقی با در و پنجره‌های بسته زندانی کرده بودند. صدای مادر را به وضوح می‌شنیدم که کمک می‌خواست. از پشت شیشه‌های پنجره، مادرم را می‌دیدم که در محاصره‌ی موجوداتی ترسناک و وحشتناک اسیر شده بود. موجوداتی با قد‌های کوتاه و گوش‌های بلند و تیز و چهره‌هایی بسیار هولناک که مثل چسبانک پشت پنجره چسبیده بودند!! آن موجودات مخوف تلاش می‌کردند

## ■ ■ ■ داستان زندگی شهین طیه صداقت

خود را بیندازند داخل اتاقی که من و خاله طاهره خوابیده بودیم و من در حالی که بشدت تلاش می‌کردم خود را از زندان آن چهاردیواری خلاص کنم، مادرم را دیدم که یک دستش قطع شده بودند و رمقی برایش نمانده بود...

چیزی به اذان صبح نمانده بود که با وحشت از خواب پریدم. اذان صبح از گلدسته‌های مسجد در حال پخش شدن بود. دلم برای مادر شور می‌زد. خاله طاهره نتوانست جلویم را بگیرد و خیلی زود، سراسیمه و گریان خودم را به خانه رساندم و درب حیاط را محکم کوبیدم. لحظاتی بعد پدر را دیدم که مضطرب در چارچوب در ایستاده بود و می‌پرسید: «چی شده پروین»؟

انگار دهانم قفل شده بود. چشمانم فقط مادر نازنیم را جستجو می‌کرد. به محض دیدنش، بی‌درنگ خودم را به آغوشش انداختم و محکم بغلش کردم. پس از این‌که خوابم را برایشان تعریف کردم، برایم خندیدند و گفتند: «این حرفا چیه دختر»؟!

ساعت از نُه صبح گذشته بود. صدای سماور و سر و صدای قابلمه‌ی غذا روی چراغ علاءالدین، که مادر رویش آبگوشت بار گذاشته بود، در خانه پیچیده بود. بچه‌ها بیدار شده بودند و مشغول سر و کله زدن با هم بودند.

پدر را دیدم که با لباس مشکی در حیاط ایستاده بود و با مادر حرف می‌زد. به حیاط رفتم. پدر می‌خواست به مراسم چهارم شهدای گالیکش، که در حادثه‌ی دوازدهم دی ۱۳۵۷ توسط ماموران شاه به شهادت رسیده بودند، برود.

مادر به خاطر خوابی که من شب قبل دیده بودم، نگران شده بود و بی‌قراری می‌کرد؛ به همین خاطر به پدرم می‌گفت: «نرو عوض جان! من و بچه‌ها رو توی این شرایطی که طرفداران شاه در شهر درست کردن، تنها نذار. اگه یک وقت خدایی نکرده این چماق‌دارها که توی همه‌ی شهرها شلوغ می‌کنن و به انقلابیا حمله می‌کنن، به خونه‌ی ما هم حمله کنن، چکار کنیم؟» پدر گفت: «نگران نباش طیبه جان! همه‌چیز رو بسپار به خدا. ان‌شاءالله که چیزی نمیشه». بعد از ما خداحافظی کرد و رفت.

کمی بعد برای شرکت در مراسم روضه به خانه‌ی یکی از اقوام که چند محله آن‌طرف‌تر از ما، در محله‌ی سیدآباد زندگی می‌کردند، رفتیم. مشهدی‌ننه هم آنجا بود. مادر حدوداً پنج ماهی می‌شد که باردار بود. پس از تمام شدن روضه، به مشهدی‌ننه اصرار کرد تا همراه با ما به خانه‌مان بیاید. سر و صدای تیر و تفنگ و چوب و چماق‌زدن شاه‌دوستان از خدا بی‌خبر در همه‌ی محله‌ها پیچیده بود و ما از این سر و صداها خیلی می‌ترسیدیم. بالاخره بعد از اصرارهای مادر، ننه‌مشهدی هم همراه ما به خانه‌ی ما آمد.

کمی بعد، همگی غیر از پدر در خانه بودیم. هر کس مشغول کاری بود که ناگهان صدای تیراندازی از نزدیک به گوش مان رسید. صدا لحظه به لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد.

با وحشت به سمت کوچه دویدم. عده‌ای از چماق دارها ماشینی را در خیابان دنبال می کردند که پشت شیشه‌هایش عکس امام<sup>(ره)</sup> چسبانده شده بود.

وقتی به خانه برگشتم و ماجرا را برای مادرم تعریف کردم، از من خواست تا بچه‌ها را در جای امنی مخفی کنم. با عجله به داخل اتاق رفتم. تشک بزرگی پهن کردم تا زهرا و خدیجه روی آن دراز بکشند. غلامرضا را هم وسطشان خواباندم و پتو را کامل رویشان کشیدم، طوری که فقط سرهایشان از پتو بیرون بود. رقیه هم پشت میز تلویزیون گوشه‌ی اتاق پنهان شده بود. نمی دانستم چکار می کنم؟! گیج و مبهوت بودم، اما انگار کسی دستانم را گرفته بود و به من کمک می کرد آن کارها را انجام بدهم.

بدون لحظه‌ای درنگ از اتاق بیرون رفتم و درِ اتاق را از بیرون به روی بچه‌ها قفل کردم. کلید را از پنجره به رقیه دادم تا به وقتش از اتاق خارج شود. خودم هم گوشه‌ای در حیاط ایستاده بودم و مادر را می دیدم که از این طرف و آن طرف حیاط، سنگ و پاره آجر جمع می کرد.

مدت زیادی نگذشت که کلونیِ درب آهنی و کوچک حیاط خم شد. صدای چماق‌داران از پشت در شنیده می‌شد که می‌گفتند اگر در باز نمی‌شود، با گلوله باز کنید.

چند لحظه بعد درب حیاط با لگد محکمی باز شد و آن چماق‌داران از خدا بی‌خبر به داخل حیاط ما هجوم آوردند. ابتدای ورودی حیاط، دالان باریک و درازی بود و پس از آن محوطه‌ی حیاط نمایان می‌شد. من روی دیوارهای حیاط با گچ رنگی شعار «مرگ بر شاه» نوشته بودم. انتهای حیاط یک انباری قرار داشت که پنجره‌ی کوچکی رو به حیاط داشت.

چماق‌دارها در حالی که چهره‌هایشان را با کلاه یا نقاب پوشانیده بودند، با قمه و اسلحه وارد حیاط شدند. بعضی‌ها کلاه بر سر داشتند و بعضی‌ها فقط چشم‌هایشان دیده می‌شد.

مادر از دیدن آنها نمی‌ترسید، ولی به‌خاطر بچه‌ها قلبش تندتند در سینه می‌تپید؛ به‌خاطر کودک پنج‌ماهه‌ای که در شکم داشت و مثل او آرام و قرار نداشت.

### انتشارات شهدای نینوا

مادر با شجاعت تمام سنگ‌ها را به سمت چماق‌زن‌ها پرتاب می‌کرد و با صدایی رسا، که ذره‌ای لرزش در آن نبود، می‌گفت: «ای از خدا بی‌خبر! چرا وارد خون‌های می‌شید که مردش نیست؟ غیرت‌تون کجا رفته؟ خدا شما رو لعنت کنه. از خون‌های من برید بیرون».

مادر بی‌وقفه این حرف‌ها را می‌گفت و سنگ‌ها را به طرف آن مردهای بی‌غیرت و از خدا بی‌خبر پرتاب می‌کرد. من هم از گوشه‌ی حیاط در حالی

## ■ ■ ■ داستان زندگی شهین طیبه صداقت

که همه چیز را با دقت و ترس نگاه می‌کردم، به طرف آنها سنگ می‌انداختم.

مادرم من را به سمت عقب هل داد و گفت: «تو برو پیش مشهدی‌ننه». من افتادم روی زمین و سریع بلند شدم. مادر دوباره تکرار کرد: «تو دختری، برو پیش مشهدی‌ننه، منم الان میام». رفتم به سمت انباری انتهایی حیاط که مشهدی‌ننه آنجا پنهان شده بود و جلوی درب انباری نشستم.

ناگهان صدایی مهیب قلبم را شکافت. برای چند لحظه چیز دیگری جز سکوت شنیده نمی‌شد.

نگاهم را به مادر دوخته بودم. از صدای به زمین افتادن سنگی که در مشتش بود، بی‌اراده تکان محکمی خوردم. کم‌کم زانوهای مادر خم شد و درحالی که انگشت کوچک یک دستش قطع شده بود، به آغوش زمین کشیده شد.

چماق‌دارهای بی‌وجدان با گلوله‌ی ساچمه‌ای مادر را مورد هدف قرار داده بودند و مادر دچار خونریزی داخلی شده بود، اما با همین حال و روز درحالی که یک دستش را روی شکمش گذاشته بود، به فاصله‌ی کوتاهی پس از رفتن من به انباری، خودش را به ما رساند و درحالی که پاهای ناتوانش به سمت مشهدی‌ننه دراز شده بود، سرش را روی پای من گذاشت و به آرامی گفت: «پروین جان! من دارم می‌میرم، بچه‌ها رو به تو می‌سپام، تو رو هم به خدا. مواظب‌شون باش». بعد درحالی که به سختی نفس

می‌کشید به چشمان من خیره شد و گفت: «مخصوصاً مواظب غلامرضا باش.»

دستان مادر را در حالی که از حرکت ایستاده بودند، در دستانم گرفته بودم و داد می‌زدم. حال و روز سختی داشتم. با بغضی که به‌شدت گلویم را می‌فشرده، به صورت ماهش زل زدم. ثانیه‌ای نگذاشته بود که دوباره سکوتی عمیق فضا را در خودش غرق کرد.

مادر، چشمانش را بسته بود. دستانش را روی صورتم گذاشتم. دستان گرم مادر حالا مثل یخ شده بودند. دیگر قرار نبود آن دست‌ها صورتی را نوازش کنند یا گیسویی را. گلوله‌ای که به شکم مادر خورده بود، قلب آن کودک را نیز پاره‌پاره کرده بود، درست مثل قلب من!

حالا دیگر هیچ‌کدام نفس نمی‌کشیدند و مادر هم در آخرین لحظات، مانند مادری شده بود که در میان در و دیوار، با میخ هم‌آغوش شده بود! در خانه‌ای که در آتش جهل دشمن می‌سوخت، با کودک پنج ماهه‌ای که قبل از به دنیا آمدن، از دستش داده بود!

انتشارات شهدای نینوا

■  
غرق در چهره‌ی آرام و معصوم مادرم بودم که ناگهان چهار پنج نفر از چماق‌زن‌ها اسلحه‌شان را از پنجره‌ی انباری داخل کردند و با عصبانیت از ما پرسیدند: «کی روی دیوار این حیاط «مرگ بر شاه» نوشته؟»



## ■ ■ ■ داستان زندگی شهید طیبه صداقت

صدایم آمیخته با ترس و خشم و غصّه بود و با هیجان و اضطراب، کلمات را یکی پس از دیگری بر زبان می‌آوردم. با صدایی بلند گفتم: «من بودم. من اینا رو نوشتم. بازم می‌نویسم».

یکی از آنها با عصبانیت روی سرم، درست قسمت گیجگاه سمت راست، ضربه می‌زد و اصرار داشت که بگو «جاوید شاه».

مشهدی‌ننه برای این که با من کاری نداشته باشند، با دلهره و دست‌پاچگی گفت: «دروغ می‌گه! این دختر چیزی ننوشته. این دختر دیوونه است؛ به حرفش گوش ندین».

این بار اسلحه‌شان را به سمت مشهدی‌ننه نشانه گرفتند که یکی از آنها به زبان ترکمنی گفت: «بسه دیگه، یکی رو زدین؛ بیاین بریم».

قبل از رفتن خانه را آتش زدند و بعد از دالان باریک حیاط به سمت کوچه رفتند.

انتشارات شهدای نینوا

■ تقریباً نزدیک ظهر بود که پدر از راه رسید؛ ظهر روز جمعه.

بلافاصله مادر را داخل پتویی پیچیدند، یک چادر رویش انداختند و با تاکسی به بیمارستان منتقل کردند. نتیجه‌ی عکس‌برداری نشان می‌داد که گلوله ساچمه‌ای به ریه ایشان آسیب جدی وارد کرده و دچار خونریزی داخلی شدیدی شده‌اند. حتی رگ‌های بدن طفلی که در شکم داشت نیز به

شدت آسیب دیده بود و همان‌جا متوجه شده بودند که جنین پنج ماهه بوده است.

مادر با آنکه در بیمارستان کمی با پدر حرف زده بود، اما دیگر رمقی برای زنده ماندن نداشت و ساعت هفت غروب همان روز برای همیشه از پیش ما رفت و به خیل شهدای انقلاب پیوست.

موقع خاک‌سپاری من را فرستاده بودند منزل بستگان، چون خیلی ناآرام بودم و بی‌قراری می‌کردم.

مدتی بعد برای دیدن مادر به امام‌زاده یحیی رفتیم، بقیه‌ی بچه‌ها هم آمده بودند. رقیه، زهرا، خدیجه و غلامرضا. وداع با مادر غریبانه‌تر از آن چیزی بود که انتظارش را داشتم. از ترس این‌که نکند چماق‌زن‌ها از راه برسند، مادر خیلی سریع و مظلومانه به آغوش خاک سپرده شده بود و حالا به جای چهره‌ی مادر، مشتی خاک بود که به چشم می‌خورد. روبروی مزار مادر نشسته بودم و آرام و بی‌صدا اشک می‌ریختم، درست همین جایی که الان نشسته‌ام و به یاد آن روزهای تلخ اشک می‌ریزم؛ پا به پای قطرات باران که سعی می‌کنند غصه‌هایم را بشنوند و اشک‌هایم را بشویند.

در نبود مادر، اوقات مان سپری می‌شد، اما به‌سختی، خیلی سخت!! هر ثانیه یک دقیقه، هر دقیقه یک ساعت و هر ساعت، به اندازه‌ی یک روز برای ما

## ■ ■ ■ داستان زندگی شهین طیبه صداقت

طول می کشید. بچه‌ها بهانه‌ی مادر را می گرفتند. بیشتر از همه، غلامرضای کوچک، که آن موقع چهار سال بیشتر نداشت.

پدر هر کاری می کرد تا حال و هوای آشفته‌ی خانه کمی بهتر شود. از نظر مادی هیچ مشکلی در خانواده نبود، اما از نظر روحی... بستگان و فامیل مدام در رفت و آمد بودند و خبر ما را می گرفتند تا کمی هم که شده به زندگی مان سروسامان بدهند.

در و دیوار خانه‌ی بدون مادر را نمی شود تحمل کرد. وسایل مربوط به مادر در گوشه و کنار خانه به چشم می خورد. همه چیز سر جای خودش بود، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده! ولی نبود مادر چیز دیگری را نشان می داد!

روزها به همین منوال می گذشت و جای خالی مادر هر روز بیشتر از قبل آزارمان می داد و دلتنگی هایمان بیشتر و بیشتر می شد.

چهل روز از فوت مادر گذشته بود اما به اندازه‌ی چهل سال طول کشید.

## ■ انتشارات شهدای نینوا

اواخر اسفندماه سال ۵۷ اوضاع خانه و بچه‌ها کم کم داشت بهتر می شد، اما خبرهای خوبی از شهر به گوش نمی رسید و شهر گنبد دوباره آبستن حوادث دیگری شده بود. انقلاب به مزاج بعضی شاه‌دوستان و اربابان بی دین و ایمانی که زمین‌های کشاورزی دیگران را به زور تصاحب کرده بودند، خوش نمی آمد و خان و خان‌بازی زمین‌داران و ملاکان بزرگ در

شهرستان گنبد و منطقه‌ی ترکمن صحرا سر و صدای زیادی در همه‌جا بلند کرده بود.

برخی نیز در لباس دل‌سوزی و هواداری، ترکمن‌های منطقه را تحریک می‌کردند که شما باید از حق و حقوق خودتان دفاع کنید و سهم خودتان را از انقلاب بگیرید. ولی حقیقت آن بود که از همه‌ی این حرف‌ها و میتینگ‌هایی که به همین دلایل در منطقه‌ی گنبد و ترکمن صحرا برگزار می‌شد، بوی نفاق و دشمنی به مشام می‌رسید.

تجزیه‌طلبی و استقلال ترکمن صحرا و دشت، خواسته‌ی اصلی گروه‌های تجزیه‌طلب بود که در منطقه نفوذ کرده بودند و با شعارهایی نظیر خط ترکمنی، زبان ترکمنی و مکتب ترکمنی، هموطنان ترکمن ما را تحریک می‌کردند تا با آنان همراهی کنند.

این تحرکات منحصر به منطقه‌ی گنبد نبود و در بسیاری از شهرهای ایران، که قومیتی بودند، مانند استان‌های خوزستان، کردستان و آذربایجان نیز این قبیل تحرکات به شکل کم‌رنگ یا پررنگ‌تر دیده می‌شد و در کردستان وضعیت وخیم‌تری ایجاد شده بود.

این عده که در لباس چریک‌های فدایی خلق به منطقه نفوذ کرده بودند، کم‌کم تحرکات و فعالیت‌های خود را در شهر علنی کردند و به‌سرعت به دنبال جذب نیرو و گسترش فعالیت‌های خود بودند.

از سوی دیگر انقلاب نوپای ایران هنوز از زیر خروارها زخم و آسیب توده‌ای‌ها و منافقان و بازماندگان ساواک سر بلند نکرده بود که مدام این قبیل تحرکات ضدانقلابی در جای‌جای ایران اتفاق می‌افتاد و رشد نهال انقلاب را با کندی مواجه می‌کرد.

در چنین شرایطی، نیروهای انقلابی نیز بیکار نمی‌ماندند و با هم‌اندیشی و برگزاری جلسات مختلف و شناسایی نیروهای متدین، از تمام توان آن‌ها برای حفظ دستاوردهای انقلاب بهره می‌گرفتند.

کمیته‌های انقلاب از نخستین مراکز نوپایی بود که پس از پیروزی انقلاب در بیشتر شهرها و مناطق ایران شکل گرفت و اغلب نیروهایی که دغدغه‌ی دفاع از ارزش‌های انقلابی را داشتند، در این‌گونه مراکز جمع می‌شدند.

چهل‌مادر تازه گذشته بود که تحرکات چریک‌های فدایی خلق در گنبد مثل آتش زیر خاکستر در حال شعله‌ور شدن بود. در چنین شرایطی پدر مثل همیشه نسبت به انقلاب و آرمان‌های رهبر انقلاب، امام خمینی (ره)، احساس مسئولیت می‌کرد؛ مخصوصاً که مادر نازنین ما هم در همین راه به فیض شهادت نایل شده بود و در شمار شهدای انقلاب قرار داشت.

در همین اوضاع و احوال، پدر تصمیم داشت با چند نفر از انقلابی‌ها نبش خیابان اطراف منزل‌مان نگهبانی بدهند و برای مراقبت از محله، کشیک بدهند.

آن روز، پدر برای من و بچه‌ها پول و غذای کافی گذاشت تا اگر خودش دیرتر به خانه آمد، ما مشکلی نداشته باشیم. حتی چند گونی آرد به عمه‌هایم داده بود که برای ما نان بپزند تا گرسنه نمانیم و هر وقت لازم شد کمی نان‌ها را خیس کنیم و بخوریم. پدرم تاکید داشت حتی اگر کسی برای غذا جلوی درب خانه می‌آید او را دست خالی برنگردانیم.

اولین روز سال نو از راه رسیده بود: یکم فروردین ۱۳۵۸  
جلوی درب حیاط راه پدر را بسته بودم و با گریه و التماس می‌گفتم: «بابا تو رو خدا نرو! ما اینجا تنهاییم».  
پدر مرا محکم در آغوش فشرد. موهایم را نوازش کرد و گفت: «ببین دختر عزیزم! دوست داری بچه‌های دیگه هم مثل شما مادراشون رو از دست بدن؟ من که جایی نمی‌رم. همین‌جا، سر کوچی خودمون هستم. زودی هم برمی‌گردم. بچه‌ها رو به تو می‌سپارم، تو رو هم به خدا. مواظب‌شون باش».  
و بعد خداحافظی کرد و رفت.

خدایا! نه!

دوباره نه!

خاطرات تلخ دوباره داشت تکرار می‌شد!

بوی جدایی را احساس می‌کردم...

## ■ ■ ■ داستان زندگی شهین طیبه صداقت

دوست نداشتم پدر بروم، اما نتوانستم جلویش را بگیرم. پدر مصمم بود که از ناموس مسلمان دفاع کند. باید شهر را از چنگال ضد انقلاب نجات می دادند و من به خیال این که پدر زود برمی گردد، منتظرش نشسته بودم و دل توی دلم نبود.

منتظر دیدار روی ماهش بودم تا خیالم راحت شود، ولی این طور نشد! با این تصور که اگر امروز برنگشت، فردا حتما برمی گردد، روزمان شب می شد و شب را به صبح می رساندیم. حدود یک هفته شب و روزمان با همین خیال گذشت، ولی پدر باز هم نیامد.

■  
اوضاع شهر کاملاً متشنج شده بود و بوی خیانت و نفاق از کوچه خیابانها فضای شهر را در هاله ای از رعب و وحشت فرو برده بود. چیزی از حال و هوای نوروز نمی دیدیم و فضای عید و شادی و دید و بازدید برایمان بی معنا شده بود؛ مخصوصاً که اولین عید نوروزمان را بدون حضور گرم مادر سپری می کردیم!

■  
چند روزی از فروردین ماه گذشته بود و پدر هنوز هم برنگشته بود! دیگر هرچه غذا در خانه داشتیم، تمام شده بود. برخلاف سفارش پدر که به من گفته بود به هیچ عنوان خانه را ترک نکنم، مجبور شدم برای تهیه نفت و غذا از منزل بیرون بروم. بچه ها گرسنه بودند.

زنیل پلاستیکی قرمز و ظرف نفت را برداشتم تا با پول‌هایی که پدر برای مان گذاشته بود، به سمت محله‌ی سیدآباد بروم و کمی خوراکی و مواد غذایی و نفت تهیه کنم.

خانه به خانه از دیوار همسایه‌ها رد می‌شدم تا بتوانم خودم را به جای مطمئنی برسانم؛ چون ضد انقلاب هر کس را که در کوچه و خیابان می‌دید به رگبار می‌بست و تا درب منزلی باز می‌شد، بدون وقفه با گلوله می‌زدند. سر خیابان که رسیدم سربازی که در محل نگهبانی می‌داد، گفت به حالت سینه‌خیز از خیابان رد شوم.

در مغازه مشغول خرید بودم که ناگهان صدایی آشنا از پشت سر صدایم زد: «پروین!»

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. حوریه بود، دختر صاحب‌مغازه و همسایه‌ی منزل عمه‌ام. بی‌مقدمه حرفی را به زبان آورد که هرگز نمی‌خواستم بشنوم، یا شاید هم می‌ترسیدم با آن روبه‌رو شوم.

- «بابات مرده»؟! -

با من و من جوابش را دادم:

- «نه! اشتباه می‌کنی! مامانم مرده».

نمی‌خواستم با حقیقت روبه‌رو شوم!

حوریه ادامه داد: «چطور هنوز نمی‌دونی؟ همسایه‌ها خونه عمه‌ات جمع شدن و...».



## ■ ■ ■ داستان زندگی شهین طیبه صداقت

نگذاشتم حرفش را تمام کند. با بد و بیراه گفتن کلامش را قطع کردم. سراسیمه از مغازه بیرون رفتم و به طرف خانه‌ی عمه‌ام دویدم. حس می‌کردم پاهایم ناتوان شده و دوباره قفل شده‌اند، ولی از شدت نگرانی تندتند می‌دویدم. به این امید که حرف راستِ حوریه فقط یک دورغ باشد؛ اما نبود!!

به خانه‌ی عمه که رسیدم، همان‌جا در چارچوب در ایستادم. به مهمانانی که در منزل عمه جمع شده بودند، زل زده بودم و با چشمانم کنجکاو می‌ردم. عمه‌هایم را در بین دیگران جستجو می‌کردم.

عمه‌ها که با لباس‌های تیره کنار مهمانان نشسته بودند و قرآن می‌خواندند، به محض دیدن من اشک‌هایشان را پاک کردند و اجازه ندادند من متوجه‌ی چیزی بشوم. سبد من را پر کردند و من را تا منزل رساندند.

اما در دلم غوغایی برپا بود. دنیا دور سرم می‌چرخید. حال و روز خودم را نمی‌فهمیدم و نمی‌خواستم حقیقت تلخ را بپذیرم. دیگر رمقی در پاهایم نمانده بود و نمی‌توانستم روی پاهایم بایستم.

به دیوار منزل تکیه زدم و به مادر و پدرم فکر کردم...

هر دو گوهر ارزشمند زندگی‌ام را تنها به فاصله‌ی چهل و شش روز از دست داده بودم!

پدر و مادر نازنینم را!

تمام زندگی و تمام هستی‌ام را!

پدر مظلومانه به شهادت رسیده بود و از آنجا که فضای شهر همچنان ملتهب و درگیر جنگ و خونریزی بود، جنازه‌ی ایشان را به سردخانه منتقل کرده بودند تا این که آتش‌بس موقت انجام گرفت و پیکر پاک پدر نیز به آغوش خاک سپرده شد.

پدر دوباره کنار مادر برگشته بود تا باز هم همسر و همراهش باشد، شانه به شانه‌ی مادر، فقط چند قدم آن‌سوتر!

حرف‌های دوستان پدر را به یاد می‌آورم که از خاطرات شهادتش تعریف می‌کردند:

شش روز از فروردین سال ۵۸ گذشته بود.

پدر به همراه چند نفر دیگر در خیابان ایستاده بودند و نگاهی می‌دادند که ناگهان پدر از سمت دیگر خیابان صدای ناله ضعیفی را شنید. نگاهی به اطراف انداخت و کمی آن‌سوتر جوانی را دید که مثل کبوتری زخمی کنار خیابان افتاده بود و ناله می‌کرد. پدر برای کمک به او نزدیکش رفت. جوان زخمی به زحمت گفت که تشنه است و آب می‌خواهد. خون زیادی از بدنش رفته بود.

پدر نمی‌توانست بی‌قراری و تشنگی او را تحمل کند و بی‌تفاوت باشد، مخصوصاً که تیر خورده بود و بشدت زخمی شده بود.

درب خانه‌ی یکی از همسایه‌ها را کوبید و کمی آب تهیه کرد تا برای آن جوان ببرد، ولی به محض این که وسط خیابان رسید، تیری به پایش اصابت

## ■ ■ ■ داستان زندگی شهید طیه صداقت

کرد و زمانی که برگشت تا آن شخص را با گلوله بزند، تیر دوم قلبش را هدف گرفت و نقش بر زمین شد و گویا آخرین تصویری که دید، تصویر همان جوان تشنه‌ای بود که چشمانش را بسته بود و لب‌هایش هم‌چنان تشنه‌ی آب بود.

■  
زیر لب نام قمر بنی‌هاشم را تکرار می‌کنم:

سقای دشت کربلا، اباالفضل! اباالفضل!

یا عباس، یا عباس، یا عباس...

شاید پدر در آخرین لحظه‌ها حس عمویی را داشت که نتوانست به برادرزاده‌های تشنه‌اش آب برساند؛ آبی که بجای کودکان، سهم خاک‌های بیابان کربلا شد.

انتشارات شهدای نینوا

■  
آوای اذان را که از گل‌دسته‌های امام‌زاده پخش می‌شود، با گوش جان می‌شنوم. بر سنگ قبر متبرک‌شان، که حالا قطعه‌ای است از گلزار شهدا، بوسه‌ای می‌زنم و می‌دانم که هر دو آرام خوابیده‌اند؛ آرام آرام! آرام‌تر از یک نوزاد؛ با قلبی آسوده و رها، و خوش‌حال از داشتن فرزندان درست و صالح، همان‌طور که می‌خواستند و همان‌طور که تلاش کردند.

دست در دستان پر قدرتِ امید، دوباره دل به خدا می‌سپارم و به زمان حال بازمی‌گردم تا آینده را ادامه دهم؛ به این امید که پنج‌شنبه‌ای دیگر از راه برسد و دوباره غرق در گذشته‌ها یادشان را زنده نگه دارم. یاد آن‌هایی که اگرچه سال‌هاست که دیگر در کنار ما نیستند، اما حماسه‌ها و رشادت‌هایشان تا ابد در قلب ما و در ذهن مردم ماندگار شده است. به یاد فرشته‌های زندگی‌ام:

به یاد پدر

و به یاد مادر



**مادر گفت: «بچه‌ها رو به تو می‌سپارم، تو رو هم به خدا».**

**و حدود چهل روز بعد،**

**پدر گفت: «بچه‌ها رو به تو می‌سپارم، تو رو هم به خدا».**

**و هر دو سوار بر بال ملائک، به سمت آسمان پر گشودند...**

**و هر دو سوار بر بال ملائک، به سمت آسمان پر گشودند...**

**و هر دو سوار بر بال ملائک، به سمت آسمان پر گشودند...**

**و هر دو سوار بر بال ملائک، به سمت آسمان پر گشودند...**

**و هر دو سوار بر بال ملائک، به سمت آسمان پر گشودند...**

**و هر دو سوار بر بال ملائک، به سمت آسمان پر گشودند...**

**و هر دو سوار بر بال ملائک، به سمت آسمان پر گشودند...**

**و هر دو سوار بر بال ملائک، به سمت آسمان پر گشودند...**



